



سلام کودکانه

بسته پستی

امروز پستی یک بسته برای من آورد. از طرف سینا و خاله نسرين بود که در شمال زندگی می‌کنند. چند تا کتاب برای من فرستاده بودند. سینا یک نامه هم برای من نوشته بود: «سلام پسر خاله عزیزم، امسال نشد همدیگر را از نزدیک ببینیم، می‌خواستم تو را خوشحال کنم برای همین چند تا از کتاب‌هایم را که خیلی دوستشان داشتم برایت فرستادم تا تو هم آن‌ها را بخوانی». خیلی خوشحال شدم و به این فکر کردم که من چطور می‌توانم سینا را خوشحال کنم؟

ارسال نقاشی، قصه،

خاطره، عکس و...

۰۹۳۵۴۳۹۴۵۷۶

۲۰۰۰۹۹۹

معرفی کتاب

بازی سکوت

این کتاب، ماجرای دختر کوچولویی به نام مریم است که داخل خانه با توپ بازی می‌کند. او هر بار که توپش را پرتاب می‌کند، توپ به وسیله‌ای برخورد می‌کند. در آخر هم وقتی توپ به صورت مادر بزرگ می‌خورد، مادر بزرگ از مریم می‌خواهد که بازی سکوت کنند و...



اگر می‌خواهید بدانید ادامه داستان چه می‌شود، کتاب بازی سکوت را بخوانید. نویسنده کتاب، عارفه رویین و تصویرگر آن، سما یعقوبی است. این کتاب را انتشارات دانشیاران ایران در سال ۹۸ چاپ کرده است.

برشی از کتاب

مریم شانس آورد که گلدان نشکست. ننه، گلدان را سرچایش گذاشت و به مریم گفت: «میشه یه بازی دیگه بکنی؟» مریم سرش را تکان داد: «بازی دیگه‌ای بلد نیستم» و دوباره توپش را قل داد و دور اتاق دنبال توپش دوید.

شعر

تابستان متفاوت

بازم تابستون رسید
این دفعه با کرونا
استخر و پارک، مهمونی
همه رفتن رو هوا

یادش بخیر قدیم
فوتبال توی کوچه
حالا همش تو خونه
شوت می‌زنیم به طاقچه

سفر، تفریح و گردش
یکی یکی پر زدن
به جاش ماسک و ژل دست
به خونه‌ها سر زدن

شعر ارسالی از دوست خوب فرفره
امیر حسین دشتی- ۱۳ ساله از نیشابور

تصویر سازی ها : سعید مرادی



شهر قصه

همه برنده‌اید

سارا داشت با خانواده اش هب بازی می‌کرد. برادر کوچکش اشتباه کرد اما قبول نمی‌کرد که از بازی کنار برود و بگذارد بقیه به بازی ادامه بدهند. سارا یاد بار اولی افتاد که این بازی را یاد گرفته بود. آن روز، خاله نسرين گفت: «بیاین با هم بازی هُب رو انجام بدیم. بازی به این شکله که از عدد یک شروع می‌شه و ۵ تا ۵ تا به جای عدد می‌گیم: هُب. مثلاً یک، دو، سه، چهار، هُب! دیگه نمی‌گیم، پنج. خوب حواس‌تون رو جمع کنید که جایزه برنده کیک و شیره!»

بچه‌ها دو تیم شدند، آرزو و هدیه تیم اول و سمیه و سارا تیم دوم. بازی شروع شد، اما آرزو حواسش نبود و همان اول بازی اشتباه کرد و حذف شد. بازی ادامه پیدا کرد تا این‌که سمیه هم مثل آرزو حذف شد. از یک طرف آرزو،



هدیه را تشویق می‌کرد و از طرف دیگر سمیه هم سارا را تشویق می‌کرد. سارا گفت: «یازده» هدیه با کمی تردید گفت: «دوازده». نوبت سارا بود. وقتی سارا گفت سیزده، ناگهان یاد حرف‌هایی افتاد که در باره عدد سیزده شنیده بود. بعد نوبت هدیه که گفت: «چهارده». سارا هنوز حواسش پیش عدد سیزده بود، اما توانست سریع تشخیص بدهد و گفت: «هُب!» هدیه شمرده گفت: «شانزده» اما این بار فکر کردن به عدد سیزده، کار دست سارا داد و او گفت: «سیزده» و پشت سرش هدیه گفت: «چهارده!». آرزو و سمیه، زدند زیر خنده. سارا و هدیه گفتند: «چی شده؟» آرزو گفت: «سارا به جای هفده گفت سیزده و باخت. هدیه، تو هم متوجه اشتباه نشدی و گفתי چهارده، ولی چون سارا زودتر حذف شد، هدیه برنده میشه».

سارا و سمیه و آرزو برای هدیه دست زدند. در همین لحظه، خاله نسرين با یک سینی بزرگ که چهار تا بشقاب کیک و چهارتا لیوان شیر بود وارد اتاق شد و به بچه‌ها گفت: «خیلی خب قهرمان‌ها بفرمایید شیر و کیک. همه شما برنده شدید، چون...»

دوستان خوبم شما فکر می‌کنید ادامه جمله خاله نسرين چه بود؟

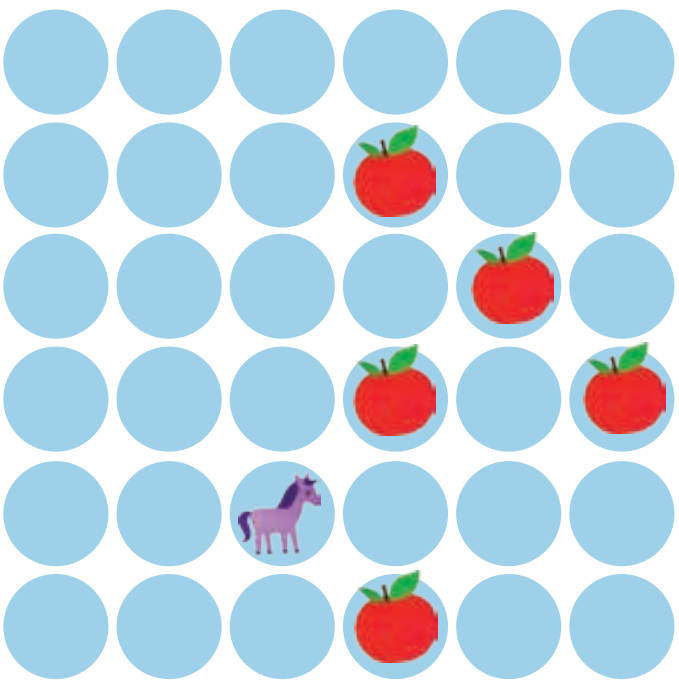
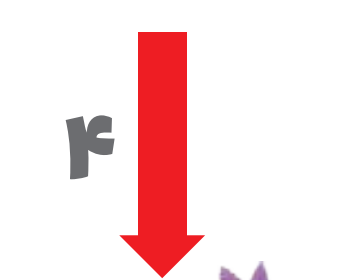
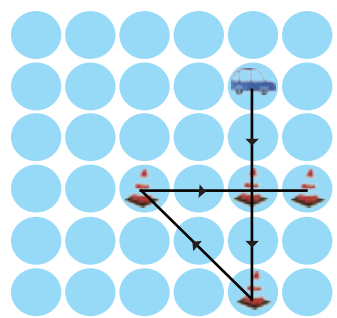
نویسنده: حسین بازپور



سرگرمی

بازی ریاضی

دوستان خوبم اول نمونه را نگاه کنید. با رسم سه خط که از ماشین شروع شده، تمام علامت‌های احتیاط به هم وصل شده‌اند. حالا نوبت شماست. از اسب کوچولو شروع کنید و با رسم چهار خط تمام سیب‌های سرخ را به هم وصل کنید. توجه کنید که هر خط باید به خط بعدی متصل باشد و مانند نمونه داده شده خط‌ها از روی دایره‌ها رد شوند.



شما فرستادید

کفش‌های هزار پا

داستان و نقاشی ارسالی از
دوست خوب «فرفره»
آرمین مرادی- ۱۱ ساله
از فریمان



یه هزار پا بود که می‌خواست مهد کودک برود. صبح زود بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه راهی مهد کودک شد. وقتی به کلاسشون رسید، همه وارد شدند. هزار پا هم

خم شد و شروع به باز کردن بندای کفش هاش کرد.

کفش هاش خیلی زیاد بودن تا همه بنداشونو باز کرد، کلاس تعطیل شد. همه از کلاس اومدن بیرون و بهش گفتن: «باید برگردیم خونه».

هزار پا خسته شده بود و با بی‌حوصلگی کفشاشو پوشید، اما این بار دیگه بنداشو نبست و همون طور غمگین، سمت خونه راه افتاد.

بین راه نزدیک بود چند بار زمین بخورد. وقتی رسید، مامانش با دیدن چهره ناراحت هزار پا کوچولو گفت: «چی شده؟ مهد کودک خوش نگذشت؟»

هزار پا ماجرا رو برای مامانش تعریف کرد. هزار پا و مامانش به کفاشی رفتند و برای هزار پا کوچولو، کفش‌های بدون بند خریدن.

روز بعد، هزار پا که به مهد کودک رسید، سریع کفشاشو درآورد و وارد کلاسش شد. کلاسش خیلی قشنگ بود. سلام کرد و رفت روی صندلی، کنار دوستاش نشست.